

به نام خدا

تشنگی

نویسنده: یوجین اونیل

مترجم: معین محب علیان

شخصیت ها: مرد محترم، زن، ملوان دورگه غربی

صحنه - قایقی کوچک و شناور در آب به آرامی در محیط حاره ای وسیعی از دریا شناور است. آسمان بالاسر شدیداً صاف است و در رنگ آبی لاجوردی که در حال تبدیل شدن به حاله سیاه در کرانه های افق است متبلور می شود. خورشید چونان چشم غضبناک خداوند از بالا به سمت پائین می تابد. گرما طاقت فرساست. جوش و خروش امواج داغ تا بالای عرضه کشتی می رسند. همین حوالی در سطح آرامی از دریا باله های کوسه ها را در حال شکافتن سطح آب می شود تماشا کرد. دو مرد و یک زن بر روی قایق هستند. در گوشه ای از قایق مرد دورگه ای با یونیفرم آبی ملوانی نشسته است. در خطوط لباسش کلمات پیوسته ای با حروف قرمز پیداست. او آهنگ گونه صحبت می گوید چنانکه گویی مسئله ای غریب مانع صحبت کردنش می شود. او در حالیکه با چشمان درشتش باله های کوسه را در حلقه های دائم شان در دریا دنبال می کند نغمه ی یکنواختی را با خودش زمزمه می کند. در دیگر سوی قایق مرد سفید میانسالی با لباسی معمولی آفریقایی نشسته است اما خورشید و آب شور لباسش را فرسوده است پیراهن سفیدش لکه دار و چروک است یقه ی پیراهنش تا خورده و انحنایی به خود گرفته است. کراوات سیاهش بیشتر شبیه روبانی شل و ول است. ظاهراً او مسافر با شخصیتی بوده است. درست زمانی که می نشیند با قیافه ای تأسف بار و نگران و چشمانی کم سو به طور احمقانه ای به آب خیره می شود. گوشه ی لبانش توسط سیبیلی به سمت پائین افتاده اند و خطی مشکی در طرحی از صورت لاغرش که آفتاب سوخته و توأم با خشم و عطش است نمایان شده است. لحظه به لحظه لبان ورم کرده اش را با زبان سیاهش خیس می کند.

در میان دو مرد زنی جوان با بازوهای جدا از هم دراز کشیده و صورتش به سمت پائین قایق است. سر و وضع زن جوان از مردها عجیب تر است او لباس رقاصی، دامنی تقریباً کوتاه و یقه ای مشکی با لبه های سیاه پوشیده است. موهای بلند طلایی اش بر روی شانه های لخت و بی حفاظش می افتند. و لایه ای از کفش های کوچک رقاصی اش ناپدید می شوند. هنگامی که سرش را بالا می برد گردن بندی از الماس بر روی شانه های لاغرش می تابند. گریه های متوالی پوست صورتش را کمی بیحال کرده است و آرایش چشمان سیاهش را بهم ریخته است اما از ظاهرش پیداست که قبل از اینکه گرسنگی و عطش او را ضعیف کند بسیار زیبا بوده است بی وقفه و نا امیدانه مشغول گریه کردن است. در چشمان هر سه نفرشان نوعی جنون برق می زند.

زن: خودش را به حالت نشسته بالا آورده و به آرامی رو به مرد (خدای من! خدای من این سکوت داره منو دیوونه میکنه! چرا شما با من صحبت نمی کنین؟

می تونی دور و ور کشتی رو ببینی؟

مرد بی رمق نه فکر نمی کنم. اقلکم من چیزی نمی بینم. (تلاش می کند خودش را تکانی بدهد، اما ناتوان است، با آهی دوباره سرجایش می نشیند.) اگر می تونستم حداقل بلند شم اون موقع بهتر می تونستم بگم. من از اینجا چیز زیادی نمی تونم ببینم. نزدیک به آبم و چشمانم درست مثل دو تا توپ آتیشی اینقدر می سوزن انگاری تو مغز سرم شعله آتیش ول کرده باش.

زن: می دونم! می دونم! به هر جا که نیگا میندازم لکه های قرمز پر رنگ می بینم. جوری که انگاری لکه های خون از آسمون چکیده تو هم دیگه شمارش روزا از دستم در رفت اما امروز همه چی قرمزه. دریا خودش تبدیل به خون شده (لب های ورم کرده خشکش را با زبانش لیس می زند، می خندد، صدای دلخراش از دیوانگی از خود می آورد)

مرد شاید این قرمزی، خون همه کسانی که اون شب تو دریا غرق شدن و الآن اومده روی سطح آب.

زن: این چیزا رو نگو. با خرافات تو دل آدمو خالی می کنی. دوست ندارم به حرفات گوش کنم (با بی محلی از مرد رو برمی گرداند)

مرد: (به او برخورد کرده است) بسیار خوب. حرف نمی زنم. (بادستانش صورتش را می پوشاند) خدا! خدا!
چقدر با عصبانیت به سمت زن بر می گردد) اگر به حرفام اهمیت نمیدادی پس چرا ازم خواستی حرف
بزنم؟ ها؟

زن: من ازت نخواستم درباره ی خون حرف بزنی ازت نخواستم تا اون شبو جلوی چشم بیاری.

مرد: خیلی خوب دیگه هیچی نمیگم اگه خواستی خودت باهات حرف بزنی. (با دهن کجی به ملوان اشاره
می کند. دورگه نمی شنود. با خودش غرغر می کند و مشغول نگاه کردن کوسه ها است. مکثی طولانی
داریم. قایق به آرامی بر روی آب بالا و پائین می رود... آفتاب شدیداً می تابد)

زن: (بغض می کند) اوه. این سکوت! نمی تونم این سکوت رو تحمل کنم. محض رضای خدا درباره ی
هرچی دوست داری با من حرف بزنی. با من حرف بزنی با من حرف بزنی. نباید فکر کنم. من نباید فکر
کنم.

مرد: (با پشیمانی): ببخشید خانوم محترم میترسم بد دهنی کنم. چون الآن اعصابم درست نیست به
گمونم کمی از خودم فاصله گرفتم. آفتاب زیاد و آب شور دریا روانیم کرده.

همه چیز تو این لحظات به پوچی خودش رسیده خیلی ضعیف و ناتوان شدم. مدت های زیادی که هیچی
نخوردیم. ما حتی خیلی وقته که یه چکه آب نخوردیم (با لحنی از عصبانیت زیاد) چی میشد اگه فقط یکم
آب داشتیم! چی می شد؟!

زن: (خودش را بر روی قایق انداخته و با مشت بر کف آن می کوبد) لطفاً درباره ی آب حرف نزن
ملوان (ناگهان خواندنش را قطع می کند و سپس سریع حرکت می کند) آب؟ کمی آب داره؟ (زبان
متورمش از میان لبان پیداست)

مرد: (رو به ملوان) تو میدونی که هیچ کی اینجا آب نداره. تو خودت آخرین قطره آب رو دزدیدی (با بی
اعتنایی) چرا اینجور سوالایی می پرسی؟ (ملوان دوباره سرجایش بر می گردد و باله های کوسه ها را
نگاه می کند دیگر جواب نمی دهد و نمی خواند سکوتی برپا می شود عمیق و نفس گیر)

زن: (به آرامی به سمت مرد می رود و بازوهایش را می گیرد) تو نفهمیدی که چقدر این سکوت عمیق؟
تو این دنیا هر روز دریغ از دیروز. من می ترسم. بهم بگو چرا اینجوریه.

مرد: راستشو بخوای منم متوجه این قضیه شدم اما دلیلشو نمی دونم.

زن: اوه الان می رم. اون ساکته. یادت نمی یاد داشت می خوند؟ یه صدای یکنواخت بی رمق بیشتر شبیه به ناله تا آواز من تا حالا خیلی آواز به زبان های مختلف تو جاهایی که اجرا داشتی، شنیدم اما هیچکدومش مثل این آواز نبودن به نظرت چرا اون خوندنشو قطع کرد؟ شاید یه چیزی ترسوندتس... .

مرد: نمی دونم: اما ازش می پرسم (رو به ملوان) چرا خوندنتو قطع کردی؟ (ملوان با حالتی عجیب در چشمانش به او نگاه می کند. جواب نمی دهد اما دوباره به باله های کوسه ها نگاه می کند و آوازش را می خواند. به آرامی، ادامه دار، و مرد با توجه زیاد به ملوان گوش فرا می دهد.

زن (با احساس مهار شدنی می خندد) چه آوازی هیچ وزنی توش نیست، هیچ کلمه ای ازش نمی فهمم
موندم معنیش چیه؟؟

مرد: کسی چه می دونه؟ حتماً یه آواز محلی از مردم کشورش رو می خونه.

زن: دوست دارم تا بفهمم. هی ملوان! میشه بهم بگی این آهنگی که داری میخونی چه معنی می دی؟
(سیاه پوست برای لحظه ای به سختی به او می نگرد)

ملوان: آهنگ مردم کشورمه.

رقاص: بله، می دونم. اما معنیش چی؟

ملوان: (اشاره به باله های کوسه می کند) من دارم واسه اونا می خونم. لذت دارد. شنیده ام که این آهنگ خیلی قدرتمنده. معجزه می کند اگر به اندازه کافی بخونیمش اونا مارو نمی خورن.

زن: (ترسیده) ما رو نمی خورن؟ چی؟

مرد: (به باله های در حرکت در آب آرام اشاره می کند) منظور کوسه ها هستند. او قسمت های نوک تیز سیارو که می بینی تو آب حرکت می کنند باله هاشون هستند. مگه قبلاً متوجشون نشدی؟

زن: بله، بله. اونا رو دیده ام. اما نمی دونستم اونا کوسه ها هستند. (گریه می کند) او، واقعاً ترسناکه.

مرد. (با عصبانیت رو به ملوان) چرا به اون این جور چیزی رو گفتی؟ نمی دونستی ممکنه اونو بترسونی؟ ملوان (با بی میلی) اون ازم پرسید چی دارم می خونم.

مرد: (سعی در آرام کردن زن که هنوز گریه می کند دارد.) لااقل واقعیت کوسه ها رو بهش بگو. این داستانا درباره خوردن مردم همش شرو وره. (صدایش را بالا برد)

تو می دونی که اونا هرگز کسی رو نمی خورن. و من اونو می دونم. (دورگه به او نگاه می کند و با مسخرگی لب هایش را فشار می دهد شاید او سعی کند بخندد)

زن: (سرش را بالا می برد و چشمانش را خشک می کند) تو از چیزی که میگی اطمینان داری؟

مرد: (او نگاه ملوان گیج شده اشت) البته که مطمئنم. همه می دونن که کوسه ها از دست زدن به افراد می ترسند. اونا مثل سگ از آدما می ترسن.

(به ملوان) تو فقط می خواستی که خانمو بترسونی مگه نه؟ (مرد دورگه از آنها رو بر می گرداند او به دریا خیره می شود. او سعی می کند که دوباره خواندنش را آغاز کند)

زن: من دیگه این آهنگو دوست ندارم. منو یا دچیزهای وحشتناک میندازه. بهش بگو بس کنه.

مرد: به. تو عصبی هستی. همین بهتر از سکوت مرگ آور است. اون عجیبه.

اون ملوان: من نمی دونم درباره اون چی فکر کنم.

زن: چیزیکه اون میخونه آهنگ عجیبیه.

مرد: به نظر می یاد دوست نداره. با ما صحبت کنه.

مرد: اون خوب انگلیسی صحبت می کنه. نمی تونه منظور ما رو نفهمیده باشه.

زن: اگر دلمون براش بسوزه، ممکنه سرمون کلاه بره.

من دلم براش نمی سوزه. ازش می ترسم.

مرد: احمقانس. خورشیده که شدیداً به سرمون می تابه اونوخت یه سری افکار به کلمون میزنه. منم بارها شده که ازش ترسیدم اما لحظاتی هم بوده که به دریا خیره شده ام و به سکوت عمیقش گوش داده ام. این چیزا مغز تو خراب می کنه.

زن: یعنی تو دیگه از اون نمی ترسی؟

مرد: دیگه از اون نمی ترسم چون الان کاملاً دیونه ام.

باعث میشه نتونم باهات صحبت کنم. باید دائماً با هم صحبت کنیم.

زن: آره همینطوره. وقتی باهات حرف می زنم خیال پردازی نمی کنم.

مرد: فکر کنم یه بار بود که دیگه واقعاً داشتم دیوونه می شدم. خیال کردم تو دستش چاقو داره و به من نگاه میکنه اما همش خیال بافی های دیوونه کننده بود. الانم گاهاً همون چیزا را می بینم. اون تنها ملوان تنگدست دورگه ای است همراه ما در مسیر بدبختی. خدا می دونه که همه ما تو شرایط بدی هستیم. نباید نسبت به همدیگه سوءظنی داشته باشیم.

زن: با همه ی اینا ازش میترسم چیزی تو چشمانش داره که وقتی نگات می کنه احساس هراس به آدم دست میده.

مرد: هیچ چیز خاصی درباره اون وجود نداره که بخوام بهت بگم. اینا همش خیال بافیه (مکث طولانی)

زن: خدای من. هیچی تو دید ما نیست! هیچی!

مرد(تلاش می کند بلند شود اما با ضعف می افتد) من که چیزی نمی بینم. نمی تونم بایستم تا دید بهتری داشته باشم..

زن: (به سیاه پوست اشاره میکند) از اون بپرس. اون از ما دوتا قوی تره. شاید بتونه کشتی رو ببینه.

مرد: ملوان! (نگاهش را متوقف می کند و با نگاهی خنثی به سمت مرد بر می گردد) شما از ماها قوی تری، شاید بتونی دورتر رو ببینی. بلندشو اگه کشتی رو دیدی بهمون بگو.

ملوان: (به آرامی بر روی پاهاش بلند می شود و به همه نقاط افق خیره می شود.) نه هیچی نیست. (دوباره می نشیند و زیرلب نغمه اش را زمزمه می کند)

زن: (نامیدانه گریه می کند) خدای من. وحشتناکه. انتظار بی مورد برای چیزیکه هرگز اتفاق نمی افته. مرد: ترسناکه. اما انتظار شو داشتیم.

زن: چرا میگی که انتظارشو داشتیم؟ یعنی تو هیچ امیدی به زنده موندی نداری؟

مرد: (با خستگی) برای چیزای خیلی زیادی تو زندگیم امید داشته ام. همیشه امیدم واهی بوده

موتورکشتی ما عیب پیدا کرده. من از دریا نوردی زیاد سر رشته ندارم. اما شنیده ام که کاری که ما داریم انجام میدیم بی ثمر و پوچه. چرا اینجوری شده نمی دونم. حدس می زنم شاید هرگز به بقیه چیزی نگفته باشه.

زن: نه. اون هرگز چیزی نمیکه.

مرد: چرا اینقدر قطعی صحبت میکنی؟ ممکنه اون وسط دسته آدم هایی بوده باشه که با قایق ها فرار کردند؟

زن: او فرار نکرده، مرده.

مرد: مرده؟

زن: بله. روی پل بود. میتونم چهرشو به خاطر بیارم وقتیکه زیر نور لامپ و ایستاده بود. رنگش پریده و سفید بود. رنگش پریده و سفید بود عینهو گچ چشمانش به نظر مرده می یومدند. با صدای لرزان

فریاد می زد. هیچ کس توجهی بهش نمی کرد. بعدش به خودش شلیک کرد. نور شلیکو دیدم و جیغ و دادهای غرق شدشو شنیدم. یه نفر بازومو گرفت و صدای خشنی شنیدم که تو گوشم داد زد. اون موقع بود که غش کردم.

مرد: بیچاره کاپیتان! معلومه که اون خودشو گناهکار فرض میکرده بهمین خاطر خودشو کشته گوش سپردن به فریادهای مرگ و اینکه بدونی باید خودتو سرزنش کنی وحشتناکه. شاید خودکشی اون عجیب نباشه.

زن: اون خیلی مهربون و خوش طینت بود. یادم می یاد بعد از ظهر بود که تو عرشه کشتی روی صندلی مقابل من نشسته بود.

اون گفت: شنیدم شما میخوان دم غروبی ما رو سر گرم کنین. خیلی مسرت بخشه. لطف شمارو می رسونه. (مکث) چه خوش تیپ و شونه پهن بود- بهش گفتم کاپیتان از دیدن شما خوش بختم. مرد: دوست داشتم بهتر می شناختمش.

زن: شما هیچ تفاوتی بین اون و بقیه مردم پیدا نمی کنین. اگه اون گناهکاری بوده تقاسشم با زندگیش پس داده.

مرد: نه. اون هیچ تقاصی پس نداده. مرده که تقاص نمی ده.

زن: پشت سر مرده بدگویی نکن. همه چیزی که ما میدونیم اینکه اون مرده، بیا درباره چیزای دیگه حرف بزنیم (مکث)

مرد: (دستش را به داخل جیب کتش می برد و جسمی سیاه که شبیه جعبه کارت بزرگ است، در می آورد. بازش می کند و با چشمانی گیج به آن نگاه می کند سپس قهقهه می زند. به زن می دهد تا نگاهش کند) اه. این چیه؟ نمیتونم خوب بخونم. چشمم درد میکنه.

مرد: (هنوز مشغول خندیدن است) بندکلوزر دونستش ارزش داره- جوکی که با من بازی کرد.

زن: (به آرامی می خواند، صورتش با خط پیوند می خورد) گروهی متشکل از بونز اوز. متوجه جک نمی شم.

مرد: (بی صبرانه کاغذ را از دستش می گیرد) جوکو بهت توضیح میدم.

گوش کن. ام-ای-ان-یو. منو این کل جک است. لیستی از کلمات سخنرانی که در ستایش من به این کلپ مهم داده شده (می خواند) لوازم آشپزخانه مارتینی، سوپ، مشروب اسپانیایی، ماهی، برگاندی، جوجه، شامپین اون وقت اینجا ما داریم برای یه تکه نون بهم می پریم. برای یه قطره آب خودمونو جر می دیم.

(ناگهان خنده اش قطع می شود و با بارقه ای از خشم مشتش را به سمت آسمان می برد و فریاد می زند) خدا! خدا! این چه جو کیس که با ما بازی می کنی. (پس از طغیانش، با ناراحتی می نشیند. دست لرزانش هنوز منو را نشان می دهد)

زن: (گریه می کند) خیلی وحشتناکه. مرتکب چه گناهی شدیم که اینقدر باید بدبختی بکشیم؟ دم به دم پشت سر هم داریم بدبیاری می یاریم. اون جسمو پرت کن دور. مسخره بازیه.

(مرد کاغذ رو به دریا پرتاب می کند. یک نقطه سیاه در آب های موج پدیدار می شود) چی شد که همچین چیزی گیرت اومد؟ با اون کاغذ مایه عذاب شده بودی عین سوهان داشتی رو جمع می خوردی. مرد: متأسفم آوردمت. به نظر اینقدر خنده دار اومد که نتونستم برای خودم نگاهش دارم، پرسیدی چطور اونو بدست آوردم؟ یهت میگم.

به جک معنی تلخ تری می ده. یادته تصادف کی اتفاق افتاد؟ همه ی ما در سالن بودیم فکر کنم تو داشتی آهنگ کاکنی رو میخوندی؟

زن: آره. اولین آهنگی بود که تو کاخ لندن خوندم.

مرد: تو سالن بود. تو داشتی می خوندی. خیلی خوشگل بودی. یادم می یاد زنی سمت راستم می گفت؟ چقدر خوشگله موندم ازدواج کرده یا نه؟

وقتی همه چیزها مبهم و گیج کننده است ثبت یه نگاه عجیب تو حافظه ی ما باعث رخداد تراژدی میشد - و یکی از روشن ترین خاطراتی که بعدش ممکنه تو ذهنمون انبار بشه خاطره تصادفه.

زن: برای منم همینطور بود. یه مرد کوچک طاس چاق بود. بعد از تصادف رو عرشه کشتی بود. همه سعی داشتن خودشونو به قایق برسونن. این مرد کوچک بیچاره گوشه ای وایساده بود. صورت نورانش با خشم عجین شده بود. با لحنی عصبانی هی تکرار می کرد. من باید دیر برسم. باید پیغام بزنم. نمی تونم اونو بسازم. میتونم اونو الآن ببینم. تنها کسی که کنار کاپیتان درست و واضح به خاطر می یاد همون مرده. داشت با خودش چرت و پرت می گفت.

مرد: (داستانش با صدای خفیف ادامه می دهد)

تو خیلی دلربا بودی. داشتم بهت نیگا میکردم . قبلاً تو رو ندیده بودم فقط تک و توک قدم هایی که در کنار عرشه داشتی همین. بعدش تصادف اتفاق افتاد -همون تصادف وحشتناک. همه با هم کف سالن پخش شدیم، بعدش جیغ ها، قسم ها، غش کردن زن ها صدای بوم تو سالن پیچید -به تصویری مبهم تو ذهنمه فکر کنم پریدم تو اتاق و کیف پولمو برداشتم. باید همون منو (جک) بوده باشه که اشتباهی برش داشتم. بعدش اومدم رو عرشه وسط جمعیت داشتم دعوا می کردم.

می خواستم خودمو بندازم تو قایق -اما به سرعت شلوغ و پر حجم شد. به سمت قایق دیگه شنا کردم.

اونا با پاروهاشون منو می زدند. اون قایقم لحظه ای بعد پر شد. بعدش صدای آب خوردن و خفگی، یه چیزی عظیم الجثه تو آب بهم خورد و لایه ای از نور سبز فسفرسنس همه جارو برداشت. زنی نزدیک من با کمر بند نجات دورش جس کشید و ناپیدا شد -بعدش متوجه کوسه ها شدم. وحشت همه جامو گرفت. با دستام به آب می زدم. کشتی غرق شده بود. فقط و فقط با یک نیت شنا می کردم تا ترسوپشت سرم بگذارم. چیز سفیدی تو آب در جلوم دیدم. گرفتمش ازش بالا رفتم. همین قایق بود. تو و اون توش بودین. غش کردم. همه داستان مثل کابوس وحشتناکی تو ذهنم مونده. نمی دونم اون نشون خاص از اون زن تو سالن یادم مونده یا نه. چه موجودات بدبختی هستیم ما!

زن: وقتی اون اتفاق افتاد منم سمت اتاق دویدم.

اینو گرفتم (به گردن بند الماسش اشاره می کند) دور گردنم انداختمو رو عرشه دویدم. بقیشم که بهت گفتم.

مرد: یادت نمی یاد چطوری اومدی اینجا؟ عجیبه که تو و اون تو این قایق تنها هستین درست تو این قحطی جا وقتیکه این همه آدم دارن برای یه تیکه جا می میرن.

کس دیگه ای باهات اینجا نبود؟

زن: نه، مطمئنم که نبود.

همه چی تو حافظه ام تیره و تاره. اما مطمئنم اینجا فقط ما دو تا بودیم تا موقعی که تو اومدی.

ازت ترسیدیم - ترس تو چهرت موج میزد داشتی با خودت حرف می زدی.

مرد: بخاطر کوسه ها بود. قبل از اینکه اونا بیان نیمچه کنترلی رو خودم داشتم. اما وقتی اونا رو دیدم از ترس خودمو خیس کردم.

زن: (با ترس به باله های دوار نگاه می کند)

کوسه ها! چرا الآن همشون دور ما هستند. تو بهم دروغ گفتی. تو گفتی اونا با ما کاری ندارن.

اوه. من می ترسم. می ترسم. (صورتش را با دستانش می پوشاند)

مرد: اگر بهت دروغ گفتم به خاطر این بود که می خواستم آرومت کنم. دل قرص باش. تا وقتیکه تو این قایم از دستشون در امانیم. این چیزارو باید تجربه کرد. (با لحنی از کلام آرام بخش) بعدش چه فرقی می کنه؟ - با کوسه ها یا بی کوسه ها - خط پایان همینجاس.

زن: (دستانش را از چشمانش دور می کند (به آب نگاه می کند) راست میگی.

چه فرقی میکنه؟

مرد: خدایا! خدایا! دریا چقدر آرومه! آسمون چقدر آرومه شاید دنیا مرده باشه. فکر میکنم زمزمه آروم اون سیاه پوست سکوت اینجا رو دل نشین تر می کنه. هیچ چیزی نیست. فقط کوسه ها که به نظر زنده می یان.

زن: ببین چطور آفتاب منو سوزنونده (با حسرت) پوست بیچارم که مزانی بهش می نازیدم.

مرد: (خودش را با تلاش بلند می کند) بیا! بیا بهش فکر نکنیم. فکر کردن بهش دیوونگی. چطور تونستی تنها اینجا با اون سیاه پوست کنار بیای؟

زن: چطور میتونم بگم؟ آخرین چیزی که یادم مییاد یه صدای خشن بود که تو گوشم فریاد میزد-چی بود بخاطر نمیاد.

مرد: چیز دیگه ای نبود؟

زن: هیچ چی. (مکث) وایسا. یه چیزی چیزو فراموش کرده بودم فکر میکنم یکی منو بوسید.

آره. مطمئنم یک نفر منو بوسید. اما نه، مطمئن نیستم. ممکنه همش رویا بوده باشه که به خاطرم اومده. تو این روز و شبای وحشتناک رویا بافی زیادی داشتم. رویاهای بسیار دیوونه کننده (چشمانش شروع به درخشیدن میکنند لباس خشک می شوند. با خودش زمزمه میکند. دیوونه. آروزهای واهی.

مرد: (به سمت او میرود و دست بر روی شانهِ اش می زند) بیا! گفتمی یک نفر بوست کرده. اشتباه کردی. من که قطعاً بوست نکردم بعید بنظر میاد کار ملوان باشه.

زن: هنوزم مطمئنم یکی این کارو کرد. از موقعی که تو این قایق بودم. اینجوری نبوده. موقعی که داشتم رو عرشه کشتی غش می کردم اتفاق افتاد.

مرد: فکر کن کی میتونسته باشه؟

زن: جرأت ندارم بگم کی بوده. ممکنه اشتباه کرده باشم. تو اون افسر دومی یادت مییاد. میرد جوان انگلیسی با چشمان سیاه و قد بلند و خوش تیپ؟ همه ی زنا دوستش داشتن. منم همینطور منم دوستش

داشتم البته یه خورده بیشتر. اون منو دوست داشت، خیلی زیاد اون بهم گفت. میدونم که خیلی دوسم داری: فکر کنم اون بود که منو بوسید. تقریباً مطمئنم که کار خودش.

مرد: بله باید خودش بوده باشه. اون ممکنه همه اینا رو توضیح بده. اون باید قایقو دور برده باشه وقتیکه فقط تو و اون ملوان توش بودین. و احتمالاً اجازه نداده تا بقیه از وجود این قایق مطلع بشن. بنابراین دوست داشته تا بتونه وظیفشو نیز ابراز کنه یا منو ببره زیر دین خودش. از ملوان در این باره سوال میپرسم. شاید اون بتونه شک های مار را برطرف کنه. (به دورگه) ملوان! (ملوان خواندن را قطع می کند و با چشمانی باز با لکه های خونی نگاه می کند) افسر دوم بهت دستور داد تا این زنو از کشتی ببری؟

ملوان (با بی میلی) نمیدونم.

مرد: اون بهت گفت که کسی دیگری رو جز این زن با خودت نبری؟ و شاید بعدش خودشو؟ ملوان (عصبانی) نمیدونم. (دوباره برمی گردد و مشغول خواندن می شود).

زن: بیشتر از این باهش صحبت نکن. از چیزی ناراحته، جواب نمیده.

مرد: فکر کنم داره دیوونه میشه. به هر حال این جور به نظر نمیاد که افسر دوم تو رو بوسیده و زندگیتو نجات داده باشه.

زن: اون سبت به من مهربان و شجاع بود. منظور خوبی داشت. اما حالا که فکرشو می کنم می داشت تا بیمارم. تو آب سرد سبز می رفتم پائین میخوابیدم با سردی میخوابیدم. اما الان مغزم با حرارت خورشید و آتش کابوس داره بله میزنه. منم دارم دیوونه میشم. همون داریم دیوونه میشیم. چشمت داره با درخششی وحشی بارها و بارها برق میزنه. اون ملوانم با عجیب بودنش ترسناکه و منم دارم چلیک های خونو میبینم که رقص خونو تو دریا راه انداختن. آره همه ما دیوونه ایم (مکت) خدا! آه خدا! ته قصه ی ما باید انیجوری باشه؟ داشتیم به خونه میومدم، خونه بعد از سال ها جنگ و دعوا به سر موفقیت و شهرت و پول اونوقت من باید مثل سگ دیوونه تو این قایق جون بدم. (ناامیدانه گریه می کند)

مرد: آرام باش. نباید ناامید باشی. منم مثل تو یه بنده شکیم. آه. خدا. خدا بعد از بیست سال جون کندن مداوم، روزهای خستگی یکی پس از دیگری اولین مسافرتمو شروع کردم. داشتم خونه میرفتم. حالا اینجا بدبخت و بیچاره و در انتظار دارم میمیرم. این بود همه معنای سال های کار کردنم؟ خدایا پایانش این جوریه؟ بنابراین من به این عدالت گریه میکنم. اما آسمان کور به درخواست های تو هیچ جوابی نمیده. دریا هم نسبت به دعاها ما مهربون تر همیشه پس بهتره خفه خون بگیری.

زن: تو این امیدو نداری شاید یکی از قایق های نجات به ساحل رسیده باشه و خبر این بدبختی داده باشه اونا قطعاً کسایی رو برای نجات بقیه میفرستن.

مرد: ما تو روزهای کسل کننده خیلی خلی دور افتادیم. بعید میدونم کسی ما رو پیدا کنه.

زن: راحت تر نگو. تعارف نکن ما گم شدیم (صورتش را به سمت پائین می اندازد، هق هقی بزرگ همه وجودش را در بر می گیرد).

مرد: من هنوز امیدمو از دست ندادم. شنیدم که این دریاها پر از جزیره های مرجانی هستند. ما قطعاً باید به نزدیکی یکی از اونا حرکت کنیم. احتمالاً صخره مرجانی دست نخورده ای بوده که با قایق ما برخورد داشته. شنیدم یکی میگفت «منطقه خطرناکی است» اما هیچ نشونی از این منطقه بد تو آب ها ندیدم. اما سؤالی که درباره ما مطرحه اینکه ما می توانیم تا موقعی که به خشکی برسیم دوم بیاریم یا نه. (صدایش می لرزد. لب های سیاهش را می لیسد. چشمانش همچنان دیوانه شدند. و از سرتاپا شدیداً می لرزد)

دوای ما آبه. فقط یه خورده آب ما رو نجات می ده. چند قطره هم کافیس. (به شدت) خدایا چی میشد یه خورده آب داشتیم.

زن: احتمالاً آب تو جزیره وجود داشته بشاه. نگاه کن. دقیق نگاه کن! شاید موقعی که ما داشتیم حرف میزدیم سروکله ی جزیره یا کشتی پیدا شده. (مکت، ناگهان او بر روی زانوهایش بلند می شود و به مستقیم اشاره می کند) نگاه کن. جزیره.

مرد: (تنها سایه ای از دست لرزان می بیند و سروصدای دور و بر خودش) هیچی نمیبینم -هیچی بجز دریا و قرمزی و آسمون سرخ.

زن: (همچنان به نقاطی از دور نگاه می کند، با ناامیدی می گوید) رفت. هنوزم مطمئنم یکی شونو دیدم. دقیقاً اونجا نزدیک ما بود. سبز و شفاف بود و تو آب زلال دیده می شد.

صدای برخورد آب با سنگ رو می شنیدم. باورتون نمیشه. تو، تو ملوان، توهم باید اونو دیده باشی غیر از اینه؟ (دورگه جواب نمیده.) دیگه نمیتونم ببینمش.

زن: میبینمش. میبینمش بیاد میبینمش.

مرد: (دست روی بازوی زن میزند) چیزی که تو گفتی مزخرفه. بهت میگم هیچ جزیره ای اونجا وجود نداره. هیچی نیست بخز خورشید و آسمون و این دریای دوربرمون. درختای سبز وجود نداره. هیچ آبی نیست. (ملوان خواندن را قطع کرده است و مشغول تماشای آنها شده است.)

زن: (با عصبانیت) منظورت اینکه من دروغ میگم؟ نمیتونم به چشای خودم اطمینان داشته باشم؟ بهت گفتم دیدمش -آب تمیز خنک. از دورو بر سنگ ها غل غل می زند. اما الآن هیچی نمیشنوم. هیچی (ناگهان رو به ملوان می کند) چرا خوند نتو قطع کردی؟ بدبختیمون کمه، تو باز می خوای بیشتر کنی؟

ملوان: (زبان ورم کرده اش را بیرون می آورد و با انگشت بلند قهوه ایش به او اشاره کند) آب! آب می خوام. یه کم آب بهم بده اون موقع می خونم.

مرد: (عصبانی). احمق ما آبی نداریم. اشتبات اینجاس ما آب نداریم. چرا موقعی که فکر می کردی ما خوابیم همه آبی که تو بشکه مونده بود و خوردی؟ اگر آبم داشتیم اصلاً بهت نمی دادیم. مستحق بدبختی هستی. خوک، اگر یکی از ماسه نفرم آب داشته باشه اون نفری که آبو پنهون کرده خود تویی. (با لبخندی دیوونه کننده) اما تو هیچ شانسی برای نوشیدنش نداری. اینو بهت قول میدم. دارم نیگات میکنم. (دورگه با ناراحتی از آنها دور میشود.)

زن: بازوی مرد را گرفته است و در گوشش زمزمه میکند به شدت هیجان زده است و مرد به طرز دیوانه‌کنندگی با خودش می‌خندد) واقعاً فکر می‌کنی اون مقداری آب داره؟

مرد: (می‌خندد) ممکنه داشته باشه. ممکنه داشته باشه.

زن: تو چی گفتی؟

مرد: اون رفتار عجیبی از خودش نشون داده. جوری نیگا می‌کرد انگاری می‌خواست چیزی رو پنهون کنه. تو این فکر بودم چی می‌تونه باشه. بعدش فوراً با خودم گفتم «چی میشه اگر مقداری آب باشه؟» بعدش دوزاریم افتاد که اون حواسش به ما هست بهش اجازه نیم دم تا بهترین چیزو ازم بگیره. تماشا میکنم. وقتی دارم نیگاش می‌کنم آب نمیخوره اینقدر نیگاش می‌کنم تا بالاخره ببینم.

زن: آبتو چی ریخته؟ هیچی نداره که من بتونم متوجهش بشم. (ناگهان درگیر این ایده دیوانه‌کننده نسبت به او می‌شود)

مرد: کسی چه میدونه؟ شاید یه فلاسک داشته باشه که اونو زیر پیراهنش قایم کرده باشه. مطمئنم اون یه چیزی داره. اگه اینطورنیس؟ من این سوالو ازت می‌پرسم.

زن: درسته. خودم دیدم اون بلند شد و طوری به آسونی دنبال کشتی می‌گشت انگاری از تشنگی و گشنگی هیچی حالیش نیست. حق با توه. حتماً باید یه چیزی پنهون کرده باشه - غذا یا آب.

مرد: (با اشتیاقی زیاد برای اثبات کردن نظرش) نه، اون غذا نداره. هیچ غذایی وجود نداشته. اما آب بوده. وقتی اومدم رو قایق یه بشکه کوچک پر آب بود. نیم دونم شب دوم بود یا سوم از خواب بیدار شدم دیدم اون داره آبارو می‌نوشه. وقتی به بشکه رسیدم خالی بود (با عصبانیت مشتش را در پشت دروگه می‌فشارد)

اه خوک: خوک پوسیده! (دورگه انگار نمی‌شنود)

زن: اون آب زندگی ما رو نجات می‌داد. اون با قاتل هیچ فرقی نداره مرد (با اطمینانی عجیب) گوش کن. من فکر می‌کنم اون حتماً می‌بایستی مقداری آب تو فلاسکش ریخته باشه. اونجا کمی آب وجود داشته

نمی تونسته همه ی آبو نوشیده باشه. اه اون آدم باهوشی هس. اون آهنگ... همش رد گم کنی بود. موقعی که ما هواسمون نیس آب می خوره. اما دیگه کورخونده چونکه من نیگاش میکنم. نیگاش میکنم.

زن: نیگاش میکنی؟ اینکار چه فایده ای برای ما داره؟ با نیگا کردن تو ما دیرتر می میریم؟ نه بذار هر جور که شده ازش آب بگیرم. تنها کاریه که میتونیم بکنیم.

مرد: اون به ما آب نمیده.

زن: وقتی خوابیده آبشو می دزدیم.

مرد: فکر نمی کنم اون بخوابه. تا حالا هرگز ندیدم اون بخوابه. تازه باید اونو بیدار نگه داریم.

زن: (با خشونت) پس می کشیمش. اون سزاوار مردنه.

مرد: اون از ما قوی تره و چاقو هم داره. نه نمی تونیم این کارو انام بدیم. خیلی دوست دارم بکشمش. همین جوری که گفتی لایق مردنه. اما من حتی نمی تونم بلندشم. هیچ نیرویی برام نمونده. هیچ سلاحی ندارم. اون بهم می خنده.

زن: باید به راهی باشه. فکر منو بکن حتی بی رحم ترین خیانت ها هم تو همچی شرایطی اتفاق می افتن. ما بیاد اون آبو بگیریم. از تشنگی مردن در حالیکه آب تو چند قدیمیمون باشه. خیلی ترسناکه. فکرکن! فکرکن! راهی نیست؟

مرد: شاید تو بتونی با گردنبنده الماست ازش آب بخری! شنیدم مردم کشورش کشته مرده ی اینجور چیزان.

زن: این گردنبنده؟ هزار پوند قیمتشه. اینو یه پادشاه انگلیسی بهم داده. فکر میکنی من احمقم؟

مرد: به نوشیدن آب فکر کن. (هر دو لب های خیس شان را با طم می لیند) اگر آب ننوشیم به زودی می میریم. (به سختی می خندد) تو می خوای گردنبنده تو همراه خودت پیش کوسه ها ببری؟ خیلی خوب باشه. من دیگه هیچی نمی گم. جای تو بودم باری قطره ای آب همه کار می کردم.

زن: (با هراس می لرزد. فوراً به باله های در حرکت کوسه ها نگاه می کند) تو ترسناکی، من تقریباً این هیولاها رو فراموش کرده بودم. اینکه منو همیشه یاد اونا می اندازی منصفانه نیست.

مرد: خوبیش همینه. تو نباید اونا رو فراموش کنی. اون موقع ارزش هدیه پادشاه از اون چیزیکه به نظر مییاد کمتر میشه. (بی صبرانه با دست استخوانیش به عرشه ضربه می زند) بیا، بیا ما باید هر دومون وقتیکه در حال رویا بافی هستیم از تشنگی بمیریم. گردنبندتو به اون تقدیم کن. بهش بده.

زن: (گردنبندهش را باز می کند، لمسش می کند، در دستانش جمع می کند و در زیر آفتاب به دانه هایش نگاه می کند) زیباس؟ مگه نه؟ دوست ندارم از دستش بدم. اون پادشاه سالخورده عاشقم بود. بالاخره باها ازدواج می کرد. من احساسی بهش نداشتم پیر بود. خیلی پیر. یه اتفاق افتاد -درست یادم نیست چی بود. هیچ وقت اونو دوباره ندیدم. این تنها هدیه از اونه که برام مونده.

مرد: (با غلیانی از شتاب زدگی - تصویر آب واضح پیش چشمانش برق می زند) لعنتی، چرا اینقدر حرف می زنی؟ به آبی که اون داره فکر کن. یالا گردن بندو بندز جلوش گردنبندهش بده.

زن: آره، آره. گلوم داره جیلز و بیلز می کنه. چشمم کاسه ی خونه. حتماً باید آب بخورم. (خودش را بر روی دستانش و زانوهایش به طرفی که دورگه نشسته است می کشاند. ملوان متوجه کار زن نمی شود. زن بادستی لرزان می رسد و پشت مرد رالمس می کند. مرد به آرامی بر می گردد و به او نگاه می کند، چشمان گرد و وحشیانه مرد خسته و کم فروغ هستند. او گردنبندهش را با دست راستش تا جلوی صورت مرد بالا می برد و با صدایی نحیف می گوید: نیگا کن. تو. آب مارو دزدیدی. بهتر بود که می مردی. ما همه این قضیه را فراموش می کنیم. به این گردنبندهش خوب نیگا کن. اینو به اشراف زاده انگلیسی بهم هدیه داد. هزار پوند میارزه - پنج هزار دلار. مابقی زندگیتو تأمین می کنه. دیگه لازم نیست ملوان باشی. دیگه اصلاً لازم نیست کار کنی. متوجهی چی می گم؟

(سیاه پوست جواب نمی دهد. با این حال زن عجله می کند، کلماتش همانند نت های موسیقی این ور و آن ور می جهند) اون آبی که تو دزدیدی -خوب. من این گردنبندهش و بهت می دم. همشون الماس های واقعی هستن. می فهمی، پنج هزار دلار برای اون آب نیازی نیست همشو بهم بدی. من آدم منطقی هستم.

مقداریشو برای خودت نیگه دار. راضی به مردن تو نستیم. فقط یکم برای خودم و دوستم می خوام به اندازه ای که زنده بمونیم تا به جزیره ای برسیم. لبام از حرارت ترک ترک شدن.

سرم داره منفجر میشه. بیا، این گردنبند و بگیر. مال تو.

(تلاش می کند تا به زور آن را در دستان مرد بگذارد. مرد دستش را عقب می کند و گردنبند بر روی عرشه کشتی می افتد و در میان امواج گرما می درخشد.)

زن: (با شدت صدایش بالا می رود) به من آب بده من گردنبند و بهت دادم، بهم آب بده.

مرد: (که با چشمان پر خشمش زن را نظاره می کرده نیز فریاد می زند) آره، بهش آب بده. ملوان (صدایش با بی حالی و بی حسی در می آید) من آب ندارم.

زن: اوه تو ظالمی. چرا دروغ می گی؟ میبینی دارم اینقدر زجر می کشم دروغ میگی. من گردنبند و بهت دادم. پنج هزار دلار می ارزه؟ حالیه؟

قطعاً برای پنج هزار دلار تو قطره ای آب بهم میدی.

ملوان: گفتم، من هیچ آبی ندارم. (پشتش رو به سمت زن می کند و به سمت مرد می خیزد، در کنار او می نشیند و ناگهان گریه می کند)

مرد: (صورتش همراه با خشونت است، دوشش در هوا می لرزند) خوک! خوک! خوک کثیف.

زن: (بلند می شود و اشک هایش را پاک میکند.) تو شنیدی اون چی گفت. بهمون آب نیم ده. شاید اون مقدار کمی آب داره، می ترسه تقسیمش کنه. الان باید چیکار کنیم؟ چیکار می تونیم بکنیم؟

مرد: (با یقین) هیچی. اون از ما قوی تره. این دور و برم هیچ بادی نست. ما هرگز به جزیره نمی رسیم. می تونیم بیمیریم. همین. (عقب مینشیند و صورتش را با دستانش می پوشاند. گریه ای آرام شانه هایش را می لرزاند.)

زن: (چشمانش با تصمیمی ناگهانی برق می زند) اه. الان کی ترسوس؟ به نظر می یاد ناامید شدی؟
خوب من که هنوز امید دارم. هنوز به شانس برام مونده. هنوز بازندم نکرده.

مرد: (صورتش را بالا می آورد و با تعجب به او نگاه می کند) می خوامی بهش پیشنهاد پول بیشتری بدی؟

زن: (با لبخندی عجیب) نه. اون نه. بهش چیز بیششتر از پول پیشنهاد میدم. ما بیاد آزمونو از بگیریم.
(تکه ای از جسم مچله شده ای را از جوی لباسش باز می کند و به دقت صورتش را پاک می کند گویی از نوعی پودر استفاده می کند.)

مرد (به طور احمقانه ای او را نگاه می کند) متوجه نمی شم.

زن: (خرت و پرت هایش را بر میدارد، عس می کند لکه های روی لباسش را تمیز کند سپس موهای بلندش را می گیرد و روبانی به موهایش می بندد و آنها در حلقه هایی دور سرش قرار می دهد. گونه هایش را که آفتاب سوخته هستن، نیشگون می گیرد. سپس با عشوه ای رو بر مرد برمی گردد و می گوید) آهان! بهتر نشدم؟ نظرت چیه؟

مرد: (یکدفعه بلند می خندد) وحشتناک شدی! زشت شدی!

زن: دروغ می گی. من زیبا هستم. همه میدونن که من زیبا هستم. تو خودتم اینو بهم گفتی. این تویی که زشتی. حسودیت میشه. هیچ آبی بهت نمیدم.

مرد: تو به هیچ آبی نخواهی رسید. تو ترسناکی. می خوامی برات چیکار کنی

(با خند) رقص! رقص! رقص سالوم!

مرد: من اورکستر می شوم. اونم گالری میشه. هر دومون مثل احمقا تشویقت می کنیم. (به روی آرنجش تکیه می دهد و زن را نگاه می کند و به خودش می خندد)

زن: (با عصبانیت از مرد دور می شود و به روی زانوهایش یه سمت سیاه پوست می خزد و با صدایی آرامش بخش می گوید) ملوان! ملوان!

(او به نظر می آید که نمی شنودف بازوی سیاه پوست را می گیرد و به آرامی می لرزاند - او برمی گردد و با تعجب به زن نگاه می کند)

به من گوش کن ملوان!

اسمت چیه؟ اسم کوچیکت؟ (با خنده سعی در فریب او دارد او جواب نمی دهد) بهم نمی گی؟ از دستم عصبانی هستی؟! نه؟! من نمی تونم تو رو سرزنش کنم. با اسم های بدی صدات کردم متأسفم واقعاً متأسفم.

(به مرد اشاره می کند که مشغول دنبال کردن زن و ملوان است و به افق با چشمانی بسته خیره شده است.) اون بود که این نظراتو انداخت تو کله من. اون تو رو دوست نداره. منم دوست نداشتم. اما الان می بینم که تو از بقیه بهتری. من از اون متنفرم. چیزای ترسناکی گفت که نمی تونم ببخشمش. (دستش را بر روی شانیه سیاه پوست می گذارد به سمت جلو خم می شود با موهای طلایی اش و در صورت مرد می خندد) من تو رو دوست دارم ملوان. تو بزرگ و قوی هستی. ما با هم دوستای خوبی خواهیم شد. این طور نیس؟ (سیاه پوست به سختی به او نگاه می کند. او مشغول تماشای کوسه ها است) قطعاً تو یه ذره آبو از من دریغ نمی کنی؟! درسته؟!

ملوان: من آب ندارم.

زن: چرا می خوای به این جهنم ادامه بدی؟ مگه من قیمت خوبی بهت پینشهاد نکردم؟

(بازویش را بر گردن ملوان می اندازد و در گوش او زمزمه می کند.) چرا نمی فهمیمن تو رو دوست خواهم داشت ملوان. همه ی نجیب زاده ها و میلیونرها منو دوست داشتن و سر من دعوا می کردن. من هیچکدوم از اونا رو به اندازه ی تو درست نداشتم. به چشمای من نگاه کن.

ملوان برای لحظاتی به چشم های زن نگاه می کند. با صدایی خراشیده نفسی عمیق می کشد، بدنش کشیده می شود و به نظر می رسد کمی نسبت به زن راغب است. اما دوباره به حالت قبلی بر می گردد. به سمت کوسه ها بر می گردد.)

زن: تو هیچ وقت نیم فهمی؟ اینقدر احمقی که منظور منو نمی فهمی؟ من دارم جلوت زانو می زنم. اگر یه قطره آب بهم بدی قول شرف میدم که دوست داشته باشم فقط یه قطره آب آیا ایندر تحقیر شدن کافی نیس؟ (سداس را بالا می برد) جواب منو بده. جواب منو بده بهم آب می دی یا نه؟

ملوان: (بدون برگشتن و نگاه کردن به او) من آب ندارم.

زن: (با عصبانیت می لرزد) خدایا، تو شاهدهی که من خود مو جلوی این حیوان سیاه کوچک کردم. دروغ میگی. برده ی کثیف تو آب داری؟ تو سهم آب منو دزدیدی. (با عصبانیت گلوی ملوان را با دو دستش فشار می دهد) سهم آبو بهم بده. بهم بده.

ملوان (دستان زن را از گلویش بر می دارد و او را به شدت هل می دهد. زن در وسط قایق می افتد) بذار تنها باشم. من آب ندارم.

مرد: (از چرتی که بوده بیرون آید) چی بود؟ خواب میدیدم جلوی یخچال های بزرگی از آب و یخ نشستم. اونا دور از دسترس من بودن. تلاش کردم یکی از اونا رو بگیرم. ترسناک بود. اینجا چه اتفاقی افتاد؟ موضوع چیه؟ (کسی به او جواب نمی دهد. سیاه پوست دوباره کوسه ها را نگاه می کند.

زن: زانوی غم بغل گرفته با خودش صحبت می کند ناگهان سر جایش بلند می شود. همه خستگی قبلی اش به نظر از بین رفته. بلند می شود. و کمی با حرکت قایق حرکت می کند. چشمانش خیرگی ترسناکی می گذارد. به نظر می رسد چشم هایش از حدقه بیرون زده اند. او به صورت نامفهومی با خودش زمزمه می کند. آخرین حلقه شکسته شده است. او دیوانه است.)

زن: (گوشه های لباسش را با بدنش تمیز می کند و طوریکه جلوی آینه ایستاده است نگاه می کند.)

بجنب. ماری! تو امشب خیلی کندی. من دیرم میشه. مگر صدای زنگو نمیشنوی؟ ماری! اون امشب برام گل فرستاده؟

خوبه ف اون تو لیست هوادارام خواهد بود. بهش لبخندی میزنم پیراحمق گدا. اون روزی باهام ازدواج میکنه و من ملکه خواهم شد. فکر کن بهش ماری - به ملکه واقعی، بله، بله من دارم می یام. تو لازم نیست صبر کنی. (سرش را بر روی سینه اش می اندازد و با خودش زمزمه می کند مرد او را تماشا می کرده است. در ابتدا تعجب کرده است. سپس با حسی از تشویق و شغف هنگامی که زن از حرکت باز می ایستد برایش کف می زند.)

مرد: ادامه بده، ادامه بده! چه نمایش زیبایی (ناگهان می خندد)

زن: اونا دارن می خندن. نمی تونن به من خندیده باشن. چقدر گرمه! چقدر نور صحنه افتاده تو چشمم. از اینکه امشب خلاص می شم باید خوشحال باشم. خیلی تشنمه. (دستش را به سمت چشمانش می برد.) اونجا اون تو جعبه است. منظورم مرد پیراحمقه. براش دست تکان خواهم داد.

(دستش را در هوا تکان می دهد.) اون نسبت به من مهربونه. فقطحیف که خیلی پیره. بذار ببینم چه آهنگی بخونم؟

آها این (پند خطی از تصنیفی را با صدای گرفته می خواند، سیاه پوست بر می گردد و با تعجب به او نگاه می کند. مرد دست میزند.) اونا دران تشویقم میکنن باید براشون برقصم.

(شروع می کند به رقصیدن در قایق، تلوتلو می خورد. شبیه به عروسک های خیمه شب بازی می شود که توسط سیم های نامرئی هدایت می شوند. سریع و سریع تر می چرخد. بازوها و پاهایش دیگر در کنترلش نیستند.)

اه، چقدر گرمه. (ابتدا پای چپ و سپس پای دگرش را در هوا تکان می دهد.) چقدر گرمه. دارم از گرما می سوزم. یکم آب بهم بدین. دارم خفه می شم.

(به پشت بر روی قایق می افتد. لرزه ای بر روی همه بدنش می افتد و لب هایش کبود شده اند. چشمانش می درخشند، زن مرده است.)

مرد: احمقانه می خندد و برای زن کف می زند.) عالی بود! عالی بود. یه خورده بیشتر ما رو مهمون کن. (جوابی نیست. سکوتی عجیب بر همه چیز حکمرما می شود. امواج گرما طوری از قایق نزدیک به جسد زن بر می خیزد گویی روح زن به طرز ناشناخته ای در حال ترک کردن جسمش است. نگاهی سرشار از ترس بر چهره مرد نقش می بندد.

سیاه پوست حالتی عجیب به خود می گیرد. به نظر نگاه سیاه پوست آزاد شده است یا شاید خوشحال از حل کردن مسئله ای گیج کننده است.)

مرد: اون جواب منو نمی ده. بیاد مریض شده باشه.

(به سمت زن می خیزد) اون غش کرده (دستش را بر روی سینه زن می گذارد، سپس به قلب زن گوش می دهد. صورتش عجیب با آفتاب سوختگی است.) خدای من. اون مرده. دختر بیچاره! (به آرامی با خودش زمزمه میکند، هنگامی که مر صدای سیاه پوش را می شنود، تعجب می کند)

ملوان: اون مرده؟

مرد: آره. مرده. دختر بیچاره. قلبش دیگه نمی زنه.

ملوان: بهتر الان دیگه زجر نیم کشه. یکی از ماها باید می مرد. (مکث) همون بهتر که اون مرد.

مرد: منظورت چیه؟ مگه مرگ اون چه نفعی برای ما داره؟

ملوان: حالا که زندگی ما ادامه پیدا می کنه. (چاقو ملوانیش را زانوی غلافش بیرون می آورد و با نوکفشش تیز می کند. در این هنگام آهنگش را نیز می خواند، آهنگ سیاه پستوتی خوشحال که سکوت بزرگی را می شکند.)

مرد: (با لحنی ترسیده) متوجه نمی شوم.

ملوان: (لب های ورم کرده اش از لخدنی که بدن زن را توسط چاقویش نشان می دهد شکل می گیرد)

ما باید غذا بخوریم. ما باید آب بنوشیم.

مرد: (برای دقیقه ای از شدت نفرت ساکت می شود. بعد با صدایی حاکی از ترس و خشونت) نه! نه! نه!

خدای من! اون نه!

(با حرکتی سریع بدن زن را می گیرد و با تلاشی زیاد آن را در آب می اندازد. حرکت کوسه های گرسنه شنیده می شود آب دریا نزدیک به قایق پر از حباب می شود. بدن زن کم کم در اعماق آب ناپدید می شود. دوباره سکوت حکم فرما می شود. لکه ای سیاه بر روی سطح آب نقش می بندد. ملوان، که حرکت کرده است تا جلوی افتادن بدن زن را بگیرد تا امید از موفقیتی فریادی از خشم سر می دهد چاقویش را در سینه ی مرد فرو می کند و در هنگام افتادن با یکی از دستانش دور گردن سیاه پوست را سخت می گیرد. سیاه پوست تلاش می کند تا دست مرد را از خود دور کند. تعادلش را از دست می دهد و بعد از مرد به آب می افتد. برای لحظه ای سر سیاه ملوان در آب پدیدار می شود، نگاهش سرشار از ترس و لب هایش خسته از نا امیدی، سپس او هم غرق می شود. لکه سیاه بر روی آب زیاد می شود. باله های کوسه های دیگر نمی چرخند. قایق در میان سکوتی عظیم غوطه ور است. خورشید همانند چشم غضبناک خدا می تابد. گرمای عجیب در فضای آرام همانند روح های سرگردان در حرکت است. بر روی امواج قایق گردنبنند الماس در زیر نور خیره کننده ی خورشید برق می زند.

(پرده می افتد)

پایان ساعت ۱۸

یکشنبه ۹۰/۳/۸

Email: moein_english_student@yahoo.com

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.